



مدرسه آگاهی



چه حکمتی است که از آغاز، نگاه من به

حامد عسگری

● از حدود پانزده سالگی تا هفده هجده سالگی یک بازی یواشکی داشتم. نمی دونم بقیه آدم ها هم این بازی یواشکی را دارند یا نه. يك آينه بزرگ قدی در خانه قدیمی داشتیم. یک چارپایه می گذاشتم جلوی آینه و می نشستم گفتارهایی را که از فیلم ها حفظ کرده بودم، چیزهایی را که شنیده بودم و دوست داشتم تمرینشان کنم، دعاوای خودم با خودم، دلداری های خودم با خودم، همه را می گفتم و **حامد** توی آینه می شنید.

من کاشف یک حامد بودم توی آینه. حامدی که زل می زد من توی چشم هایش. به جوش های جوانی و نوجوانی اش گیر می دادم. به ترس هایش، به علاقه هایش، به آرزوهایش فکر می کردم. نقدش می کردم و گاهی دعاویمان می شد. گاهی فکر می کردم نمی شود که نمی شود.



یاصدای حامد عسگری
بشنوید



ه سرانجام است...!



تا جایی حوالی ۳۰ سالگی حق نداری بگویی همینی است که هست. همینی است که هست یعنی شاخه هایم سفت شده اند. یعنی عضله هایم دیگر کار نمی کنند. یعنی هزار تار و عن کاری هم به پیچ و مهره هایم بزنی، دیگر نمی تواند تغییر کند؛ دیگر نمی توانم تغییر شکل بدهم.

همینی است که هست یعنی اینکه من جازده ام، ایستاده ام و خبری از دیگر شدن نیست.

همینی است که هست را حتی ۷۰ ساله ها هم نباید بگویند. آدم های زیادی را می شناسم که بعد از ۴۰ سال سیگار کشیدن تصمیم می گیرند کنارش بگذارند. آدم های زیادی را می شناسم که در ۶۰ سالگی تصمیم گرفته اند یادگیری زدن یک ساز، یک ورزش، یا یک زبان را آغاز کنند و الان استادند و شاگرد دارند.

من و تو وارث خرد، روشنی و درک هستیم. ما خودمان را که بشناسیم، راحت ترمی توانیم جهان اطرافمان را دریابیم. انسان معاصر انسان تنهاییست. چرا؟ چون فضای مجازی، چون رنگارنگی دنیا و سرو صداهای اطرافش باعث شده اند از خودش فاصله بگیرد. به صداهای توی کله اش فکر نکند، گوش ندهد، جواب ندهد، و همین قصه را غمگین می کند. انسان معاصر تنهاست چون خودش را نمی شناسد.

ولی حامد توی آینه نظر دیگری داشت. من باید خودم را می شناختم. باید خودم را کشف می کردم. باید فانوس به دست می گرفتم و کوچه به کوچه شهر روحم را قدم می زدم. همین کار را کردم. خودم را توی کتاب ها و فیلم ها و نوشته ها پیدا کردم.

من اهل کلمه بودم. کلمه باید به کارم می آمد. کلمه باید دستم را می گرفت.

نوجوان هفده هجده ساله در ابتدای اتوبان زندگی ایستاده بود و می ترسید؛ از گردنه ها، از پیچ ها، از کوه ها، از برف گیر بودن جاده، از بارندگی، از ریزش کوه.

هفده هجده سالگی ام از همه این ها می ترسید، ولی نمی شد ایستاد و منتظر ماند. هواشناسی و راهداری مسیر زندگی همیشه جواب گو نیست. یک جاهایی همان ترسش است که لذت بخش است. یک جاهایی همین بی هواری و بدون بلد و نشان و نقشه رفتن است که کیف می دهد.

کشف لذتی دارد که با هیچ چیزی نمی شود مقایسه اش کرد. خودت را باید بشناسی. باید تکه تکه آینه های وجودت را، کاشی های وجودت را پیدا کنی. کشف کنی و به یک نقشه راه برسی. بعد این آینه ها و کاشی ها را کنار هم بچینی. یک قرص زیبایی رعا از محراب وجودت را طراحی کنی و به نمایش بگذاری.